

# روزگار تلخ

## نوشته: محمد هاشم انور

دو روز قبل برف باریده بود و زمین سفید معلوم میشد. آسمان صاف و آفتابی بود. شعاع آفتاب بر برف های گسترده شده زمین، درخشنده گی و زیبایی خاص داشت. هوا با وجود آفتاب درخشان، سرد بود و باد سرد دره های دور دست، چون شلاق بر پوست صورت و بدن، نوازشگرانه می نواخت. باد سرد زوزه زنان و رقص کنان بدن آدمیان را به بازی گرفته بود و پوست بدن را در زیر لباس های گرم به لرزه می آورد. بابیه حیدر مرد شصت و پنج ساله، با ریش انبوه و دستار سفید خود در حالی که موزه پلاستیکی به پا و بالاپوش سیاه پشمی به تن داشت، با پاهای یخ زده اش به طرف شهر روان بود. او بعد از ادای نماز صبح از خانه برآمده و دو ساعت پیاده آمده بود. هنوز باید یک ساعت دیگر منزل میزد؛ تا به شهر میرسید. او پریشان و افسرده معلوم میشد، قلبش درد داشت. وقتی او به واقعه ها و حادثه های سالیان قبل و بخصوص هفته های قبل می اندیشید، لرزه بر اندامش مستولی می گشت. او هر چند میکوشید؛ تا خاطره های روزگار تلخ گذشته را به یاد نیآورد؛ ولی نمیشد. او همان طوری که با یک عالم امید و با قدم های استوار در لب سرک قیر روان بود، آهی سوزناک کشید و با خود گفت:

- پروردگارا...! ایطو یک سرگذشته به هیچ مؤمن و مسلمان نشان نتی. مه به صد خون جگر اولاد کلان کده و کوشش کدم؛ تا سرشان درس بخوانم؛ لیکن شرایط و اوضاع سیاسی کشور اجازه نداد... جنگ و برادرکشی مانع درس و تعلیم اولاد وطن و اولادکای مه شد.

به سرعت گذشتن یک موتر تونس از سرک، چرت هایش را ربود و ایستاد. لحظه یی بعد به عقب دید و مسیر موتر را که به سرعت روان بود، تعقیب کرد. بعد دوباره به راه روان شد. او باز هم در کوشش به یاد نیآوردن خاطره ها شد، خواست به گپ های دیگر فکر کند؛ ولی صحنه های گذشته؛ چون پرده فلم سینمایی از مقابل چشمانش می گذشتند. بابیه حیدر هر دو دست را به دهن نزدیک کرد و کف کرد؛ تا توسط حرارت بخار دهن، انگشتانش را گرم سازد. وقتی انگشتان را گرم ساخت، هر دو دست را به داخل جیب های بالا پوش فرو برد و با خود گفت:

- از زمینای پدری خود هفت جریب شه فروختم و به اونا دکان بزازی جور کدم؛ تا آینده شان خوب شوه... به ظرف دو سال از مفاد دکان، هر دو گک شانه نامزاد ساختم و باد از چند ماه شکر عاروسی ( عروسی ) کدن؛ سه ماه از عاروسی شان تیر نشده بود، که به گپ زن ها کدن و خانه کرایبی گرفتن و از ما جدا شدن... زن های لوده شان به یک اتاقی خانه پدریم قناعت نداشتن. چرا...؟! بچای لوده مه ره سیل کو، که باز بریم باته ( بهانه ) کدن، که راه دکان شان دور اس... باید نزدیک تر به دکان باشن.

زهر خند زد و ادامه داده و گفت:

- لودا...! فکر میکنم، که بیسواد و پیر هستم و به چیزی نمیدانم. او دیوانا...! مه تجربه دارم.. تجربه زندگی دارم. هر قدر درس خوانده باشی، باز هم پیش پدرت و یا یک آدم پیر تجربه دار، صفر هستی... صفر.

باز هم هارن چند واسطه ایکه در مسیرهای مخالف روان بودند، رشته یی افکارش را متلاشی ساخت. او ایستاده و لحظه یی به دو سمت سرک، موترها را تماشا کرد و با صدای کمی بلند گفت:

- گفتن که سرعت زیاد، استقبال از مرگ اس... به تیز رانی چی ضرورت دارین... ده دقیقه دیرتر رسیدن و به سلامت رسیدن، بهتر از هیچ نرسیدن اس. خو خیر باشه... پناه همه شان به الله پاک. خداوند لایزال نگهدار همه مؤمنان و مسلمانان باشه.

او خواست فکر و هوشش را به همین موضوع بچرخاند؛ اما باز هم خاطره ها رقص کنان درمقابل چشمانش ظاهر گشتند و با خود گفت:

- خداجانه شکر که یک سال بادتر هموخانه ره که دکان مربوطش میشد، خریدن و از کرایه دادن بیغم شدن. اوف...! چقه سخت و درد ناک بود، که به زودی برادرها سر چرک و جیفه دنیا، بی اتفاق و ناسازگار شدن... دکانه کته حویلی نیم کدن؛ خود شان کته یکی دگی خود پدرکشی و دشمنی ره شروع کدن؛ زن های شان بین خود و اولاده کای شان کته یکی دگه، به مثل پدرای بی عقل شان دشمن شدن. چرا...؟! او احمقا چرا...؟! او لودا چرا و بری چی...؟!

بابه حیدر ناگهان ایستاد. او با دو دست چشمانش را محکم گرفت و با دو پا به زمین نشست. موتر نوع سراچه که به سرعت از کنارش گذشت، یک تیرش به چقوری کوچکی که در سرک به وجود آمده بود، آب گل آلود آن را به صورت او پاش داده بود. بابه حیدر با دستمال، چشمانش را پاک کرد و چند بار پلک زد. وقتی قادر به دیدن سرک و وسایطی که هرآن در سرک زیاد شده میرفت، شد، آهی کشید و ایستاد. او سرش را جنبانیده و با صدای کمی بلند گفت:

- پروردگار عالم خو تره انصاف بته. راننده موترهستی یا مرکب چران. نی که به شار نزدیک شدیم... ها... شکر رسیدم... یک چهار راهی دگه که پیش بروم، داخل شار ( شهر ) میشم. نمیدانم امروز چی خات کدم. خداجان خو مهربان اس... خوده به الله پاک می سپارم... محکمه اگه فیصله درست کده باشه، چی بهتر. مه خو کته دکاندارا هم گپ زده و اونا کتیم قبول کدن، که برانت میتن. چاره نداشتم...! مجبور شدم، که کمی پول خساره شانه بپردازم.

پانزده دقیقه بعد با رسیدن به اولین نانوايي، یک قرص نان گرم خرید. او همانجا ایستاد و نان خشک را به خوردن شد. فروشنده نانوايي با یکی از خریداران که دوستش معلوم میشد، گپ میزد. بابه حیدر ناخود آگاه متوجه گپ زدن آندو شد. صدای ناتوا را شنید:

- غنی جان بیدار...! آدمه که خداوند(ج) بچه میته، به مثل بچه تو بته... والله که توته شرافت اس... کتیت کمک میکنه؛ احترام و عزت ته زیاد داره؛ کته همگی مردم رفتار نیک داره. اینجه خو ما همگی دوستش داریم. وقتی نان خریدن میایه، کته همگی ما سلام علیکی بسیار چسپ میکنه... گرچه بیچاره درس و سبق

نخوانده، خو بیشک کته ایطو تریبه... باید سرش افتخار کنی. زن و اولاد دار شده، خو بازم آجاجانم میگه و لعاب دهانش سر میره.

غنی که مرد پنجاه و پنج ساله بود، گفت:

- خیر ببینی. به راستی که بچه خوب و قابل افتخار اس... تا امروز یک کلمه که مه و بوبویشه آزرده ساخته باشه، از دهانش نشنیدیم... یک روز بی اجاره مه جایی نرفته و بی اجازه مه کاری نکرده. زن پدر کردیشم ( پدر کرده یی او ) از او دیده ایقه عزت و احترام ما ره میکنه، که هیچ نپرس. ما ره از پدر و مادر اصلی خود کده... زیاد میدانه و زیادتر احترام میکنه.

بابه حیدر با شنیدن سخنان آندو درحالی که قطره های اشک از دو کنج چشمانش جاری شده بود، به راه روان شد. او در زیر لب، با خود گفت:

- خوشبخت هستی مرد...! طالع داری که ایطو بچه داری؛ بچه خوب باید عصای پیری پدر و مادر باشه.

پوزخند زد و آهی سوزناک کشید. او به گپ هایش با خود ادامه داد و گفت:

- مه هم خوش بودم، که شکر دو بچه دارم... خوش بودم، که بچایم جوان شدن و کار و بار میکنن. خوش بودم، که شکر زن گرفتن. اوف...! مه چقه یک پدر بدبخت و کم طالع هستم.

او با دستمال چرکین و به گل آلوده اش قطره های اشک را از کنج چشمان و گونه هایش سترد و با چشمان پر از اشک به راه روان شد. او چند سرک را پشت سر گذاشت. خاطره های روزگار تلخ، او را رها نمی ساخت و مقابل چشمانش ظاهر می گشتند. او با خود گفت:

- چقه کوشش میکنم؛ تا او خاطره ها ره به یاد نیارم، خو نمیشه. ای بچا چقه ما ره رنج دادن. به پیری و زهیری مه و بوبوی شان دل نسوختادن... به خوارای ( خواهران ) خود فکر نکن و به مقابل شان احساس مسؤولیت نشان ندادن. به پس پیری و ریش سفیدی، به پنج جریب زمین باقیمانده کار کده و یک لقمه نان حلال پیدا میکنم؛ خو او بچا یک روز خبر ما ره نگرقتن و یک قرص نان خشک کمک نکن.

او ایستاد و از یک دکاندار پرسید:

- بیدار اسلام و علیکم... سات ( ساعت ) چند بجه اس...؟

مرد به ساعتش دید و گفت:

- و علیکم و سلام... ده کم ده بجه شده.

بابه حیدر گفت:

- خیر ببینی بیدارجان... خدا حافظ.

او به سرک دیگر دور خورد و بر سرعت قدم هایش افزود. هوا گرم تر شده و وزش باد متوقف گردیده بود. مردم زیاد، در سرک ها و پیاده روها این طرف و آن طرف روان بودند. ازدحام ترافیکی زیاد بود. سر و صداهای گوشخراش، گوشهای هر رهگذر را می آزد. گرد و خاک تولید شده از دود موترها و رفتار وسایط مختلف کهنه دیزلی، فضای شهر را آلوده ساخته بودند. خاطره ها بازهم بابیه حیدر را آرام نگذاشتند و دو باره رقص کنان از مقابل چشمانش گذشتند. او باز هم آهی کشید و با خود گفت:

- دو سال پیش مریض شده و به بستر افتاده بودم... هیچ امید دوباره جور شدن مه نمیرفت. از یک ماه زیادتیر مریض بودم و کار زمیناره همسایا میکدن. بوبوی شان پُت از مه پیش شان رفته و خبر داد، که آغای تان زیاد مریض اس؛ لیکن ناجوان ها طرفم دور نخوردن؛ مثل ایکه مه کدام دشمن شان باشم. حرص پیسه چشم های شان کور ساخته بود. آدم نباید ایقه زود تغییر کنه. پیسه چیس...؟ چرک دنیا. یک روز اس و روز دگه نی.

بابه حیدر داخل محوطه محکمه شد و به چند شعبه سر زد. او را همه می شناختند؛ زیرا از یک ماه قبل همه روزه او را می دیدند. از این که او یک مرد ریش سفید و شیرین زبان بود، احترامش را زیاد می کردند. در یکی از مدیریت ها، مدیر او را به عزت و احترام، دعوت به نشستن بالای چوکی کرد و گفت:

- پدرجان...! بالاخره تلاش تان نتیجه داد. دیروز بعد از چاشت هفده دکاندار برانت دادن. امروز صبح محکمه فیصله کد، که هر دو نفر بیگناه هستن. مه مکتوب نوشتیم و نیم ساعت باد امضای رئیس صاحبه گرفته به قوماندانی امنیه روان میکنم. شما به صحن حویلی منتظر باشین.

بابه حیدر که از خوشحالی اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت:

- بخیر ایلا میشن...؟ امروز اونا ره آزاد میسازین...؟ مه اونا ره پیش زن و اولادای شان برده میتانم...؟ خداوندا شکر...! به مهربانی و لطف تو ایمان و باور دارم... به لطف الله یکتای خود ایمان و باور دارم.

مدیر درحالی که لبخند برلبانش نقش بسته بود، باجدیت گفت:

- بلی... بخیر آزاد میشن... شما اونا ره به خانه برده میتانین. بابه جان...! خود تان خو خوب میدانین، که مقصر آتش زدن دکان های خود و دکان های سرای پهلوی خانه شان، خود بچه ها بودن، خو اول خداوند تعالی و باز ما کمک کردیم... بازم خیر ببینین، که دکاندارا ره، با پرداخت یک مقدار پول راضی ساختین؛ تا برانت بتن. امیدوار هستم، که بعد ازی، بچا عاقل شون و از کرده های ناپسند و خراب شان پند بگیرن و به مثل دو برادر زندگی کده و یکی دگی شان دوست داشته باشن.

مدیر بعد از مکث ادامه داد و گفت:

- نتیجه و عاقبت دشمنی و بی اتفاقی، جز ای چیز دگه شده نمیتانه. انسان های عاقل با به دست آوردن یک مقدار پول و دارایی، خوده گم نمیکنن... مغرور شدن کار درست و پسندیده نیس.

بابه حیدر درحالی که از خوشی در پیراهن نمی گنجید، از تعمیر خارج شد و در گوشه بی از صحن حویلی محکمه درمقابل شعاع آفتاب ایستاد. خاطره ها باز هم در نظرش مجسم شدند و درحالی که از صورتش غم و اندوه هویدا بود، با خود گفت:

- یک و نیم ماه پیش بود... ها... یک و نیم ماه پیش... هر دو لودا کته یکی دگی شان جنگ کدن. یکی دکان دگی خوده کته تیل پطرول آتش زد. آتش بر علاوه دکان های خود شان، دکان های سرای پهلوی و اتاق های خانه شان به خاک یکسان ساخت. شکر پروردگار عالم که دکاندارها، خود و اولادای شان چیزی نشد و صحیح و سلامت ماندن... بلا بود، که به مال و دارایی شان زد. اگه زن و اولاده کای شان کته خود به خانه نمی بردم، خدا نخواست از سردی ماه جدی از بین میرفتن.

در این وقت از ارسی او را صدا زدند. او به دفتر منزل دوم رفت و لحظه یی بعد با یک کارمند به طرف مقصود روان شد. کارمند مکتوب و فیصله محکمه را به قوماندانی امنیه تسلیم کرد و خودش رفت. بابیه حیدر به نسبت وقت صرف طعام چاشت و ادای نماز مامورین، از محوطه<sup>۶</sup> قوماندانی خارج شد. او در نزدیکترین مسجد وضوگرفت و نماز ظهر را ادا ساخت. یک سرباز بعد از ظهر، مکتوب قوماندانی امنیه را به قوماندانی نظارت خانه تسلیم کرد. ده دقیقه بعد هر دو پسر بابیه حیدر بیرون آمدند. آندو با دیدن پدر، خود را به زیر پاهای او انداخته و تمنای عفو و بخشش کردند. بابیه حیدر لبخند زده هر دو را به آغوش گرفت و با تأثر گفت: - لودا...! مه آغای تان هستم. شما هر قدر که بد شوین، باز مه به خلیدن یک سوزن به بدن تان روا دار نیستم؛ چرا که خلیدن او سوزن به جان شما، قلب مه و بوبوی تانه میسوزانه و ما رنج زیاد میبرم. باد ازی آدم شوین... قدر یکی دگی تانه بدانین؛ قدر برادری ره بفامین... خورد و کلان تانه بشناسین و احترام کنین؛ احترام به والدین فرض اولاد است. یگانه راه پیشرفت، سعادت و خوشبختی انسان، ده اتفاق و اتحاد نهفته اس. دل تان جمع باشه... مه شما ره چند سال پیش بخشیده بودم.

پسران، دستان پدر را بوسیدند و به چشمان اشکبار شان مالیدند. آذان نماز شام بود، که آنان به حویلی پدر رسیدند. آندو در فاصله<sup>۶</sup> راه، جرأت پرسیدن آدرس زن و اولاد های شان را از پدر نکرده بودند. آنان به مجرد دیدن زن و اولاد خود متحیر ماندند. با دیدن آندو، اعضای خانواده خوشی کردند و عروسان بار دیگر اظهار ندامت کرده و دست بابیه حیدر را بوسیدند. عروسان از دل کلان و قلب رؤوف خسرشان تشکری کردند. با رهاشدن پسران از زندان، فضای صمیمیت، اتفاق و محبت در آن خانه دوباره آمد. همه خوش و خندان بودند؛ گرد یک دسترخوان نان می خوردند و چای می نوشیدند. همه تا دیر وقت شب می گفتند و می خندیدند. پسران بابیه حیدر، با زنان شان از رفتار ناپسند و غیر انسانی سالیان قبلی شان پشیمانی کرده و هر یک، خود را ملامت می ساخت. از این که سال ها مناسبات خانواده گی را، پسران با والدین و عروسان با خسر، خشو و نه نوها قطع کرده بودند، سخت ندامت کردند. بابیه حیدر و خانمش از یک جا بودن و اتفاق داشتن اعضای خانواده، خوش و خندان بوده و همه خاطره های تلخ گذشته را با بزرگواری فراموش کرده بودند. نواسه ها که بزرگترین شان هشت سال عمر داشت و تعداد شان به ده نفر میرسید، گرد گرد پدرکلان و مادر کلان دور میزدند و به آغوش آندو پناه میبردند. بابیه حیدر و خانمش از دیدن پسران، عروسان و نواسه ها، حظ میبردند. عمه ها، برادر زاده ها را به آغوش گرفته و باربار می بوسیدند. آنان هر طرف که می رفتند، با سه عمه میبودند. در آشپزخانه بیروبار کودکان میبود و درحین شستن دست و یا آوردن و بردن غذا، جنگ داشتند. اکثر کودکان در خوابیدن پهلوی عمه ها دعوا می داشتند. دو هفته به سرعت گذشت. هوا گرم تر و بارنده گی کم شده بود. ماه حوت آغاز یافته و برف زمین آب شده بود. بابیه حیدر بعد از ادای نماز و نوشیدن چای صبح، متوجه شد، که هر دو پسر، بیل ها را به شانه انداخته و با خانم ها و مادرشان در صحن حویلی گپ می زنند. او ارسی را باز کرد و پرسید:

- خیریت اس... کجا بخیر...؟

پسر بزرگ تر گفت:

- باباه جان...! استراحت کفایت میکنه. ما تصمیم گرفتیم، که دگه شما ره از کار کردن به زمین رخصت کده و بالای زمین برویم. ما از امروز بیل زدن زمینه شروع می کنیم.

پسر دومی گفت:

- باباه جان...! حتماً گندم کشت کدین. ما میریم، که زمینه به پاشیدن تخم ترکاری، پیاز، نخود، لوبیا، ماش و کچالو آماده بسازیم.

باباه حیدر درحالی که لبخند تلخ بر لبان داشت، لمحہ یی مکث کرد و گفت:

- هیچ جای نمیرین... شما یک مدت دگام استراحت کنین... باز وقت کار و بار میرسه. بچای عزیزم هنوز وقت اس...! هنوز... زیاد... وقت... دارین...!

پسر بزرگ گفت:

- همیشه... حالی هم ناوقت شده... یک دفعه بیرون از حویلی ره هم خو سیل کنیم. ده ای دو هفته یک بار هم از دروازه حویلی خارج نشدیم. ما دگه رفتیم... خداحافظ.

باباه حیدر کمی تند شد و گفت:

- گفتم رفته نمیتائین...! باشین، که خودم به حویلی بیایم و شما لودا ره بفامانم.

او از اتاق خارج شد و به طرف آنان رفت. با رسیدن او، خانمش گفت:

- او مردکه...! ظرف چند سال ده زمین کار کده، کار کده کپ و کوپ شدی. بان دگه که بچا کار کنن. ایقه ضد نکو.

باباه حیدر با نرمش و حوصله مندی گفت:

- مه ضد نمیکنم... هنوز وقت زیاد داریم... بچا باید یکی دو هفته دگام استراحت کنن.

پسر دومی گفت:

- آعاجان...! ما خو به گناه خود اعتراف کدیم؛ توهم ما ره بخشیدی؛ حالی دگه همیشه... ما دگه رفتیم. امسال بر تان ابطو کار کنیم، که از حاصل زمین حیران باتین... امسال بازو های توانای دو بچه جوان شما، بیل زده و کشت میکنن... نتیجه ره بخیر چند ماه بادتر خات دیدین.

دختران باباه حیدر با چند برادر زاده هایشان، از صدای بگو مگوی آنان، از خواب بیدار شده و به صحن

حویلی آمده بودند. باباه حیدر باز هم سرش را شور داد و گفت:

- بچا...! ضد نکنین و به اتاق های تان بروین... ده زمین کمی مشکل پیدا شده... چند روز بادتر بخیر مشکل حل خات شد و باز کارا ره شروع کنین.

زن او با تعجب گفت:

- چی...؟ چی میشنوم...؟ کدام مشکل...؟ مه خو خبر ندارم.

از چشمان باباه حیدر قطره های اشک جاری شد و گفت:

- مه به تو نگفتم؛ تا جگرخون نشوی... حالی بیابین به اتاق برویم... باز وقت دگه برتان میگم.

بابه حیدر دور خورد و به طرف اتاق روان شد. پسران، بیل ها را به زمین انداخته و با تشویش و هیجان، خود را به پدر رساندند. آندو مقابل پدر ایستاده و سد راه او گردیدند. پسر بزرگ پرسید:

- چی گپ اس...؟ کی بالای تان فشار آورده... چرا نمیگین... ما او ره توتته توتته میکنم. شما حالی به مثل ما دو بچه دارین... از هیچ کس نترسین.

پسر دومی دندان هایش را به هم دیگر سایید و گفت:

- مه پوز و چنه او کسه میده میکنم، که طرف شما و یا زمین ما بد سیل کنه... نام او نفره بگیرین... کسی که به شما مشکل پیدا کده، زنده مانده نمیتانه. او بی غیرت تره بی بچه فکر کده بود...؟! بابه حیدر خاموش ایستاد و قطره های اشک از دو کنج چشمانش جاری شده بود. زن به او نزدیک شد و گفت:

- چرا...؟ تره چی شد...؟ قصه کو... بگو که سر زمینی ما چی بلایی آمده...؟

بابه حیدر درحالی که با پشت دستانش قطره های اشک را از صورت می سترد، گفت:

- هیچ گپ نشده... برویم به اتاق... بخیر همه چیز جور میشه... پریشان نباشین.

پسر کلان گفت:

- نی آغا...! باید بگوین... ما باید بدانیم، که چی گپ شده.

پسر دومی گفت:

- از هیچ کس نترسین... ما هستیم... شما تنا ( تنها ) نیستین... ما واری بچا دارین.

زن بازوی بابه حیدر را گرفت و گفت:

- بگو...؟ چی گپ شده...؟ ما ره آرام بساز... قصه کو، نی.

بابه حیدر با دستمال چند قطره اشک را از گونه ها سترد و شمرده شمرده گفت:

- پنج جریب... زمین... باقیمانده ره... فرو... فروختم. حالی ما زمین نداریم. مجبور شدم، که خانه ره هم گرو

کنم. همی خانه پدری خوده به ماه چهار هزاراوغانی ( افغانی ) به کرایه گرفتیم. زمین خانه بچا ره خوصاحب

سرای و دکاندارا گرفتن؛ چرا که پیسه زمین وگروی ای خانه، کفایت خساره شانه پوره نمی ساخت.

همه مات و مبهوت ماندند. چهره های همه تغییر کرد و خوشی از آن محو شد. فضای غم و اندوه

بیکران در حویلی مستولی گشت. لوزه بر اندام هر یک از اعضای خانواده بابه حیدر افتاد و حلقوم هر کدام

خشک شد.

پایان